

مجموعه
ادبیات
داستانی
ایران ۱

عبدالمجید نجفی
روزگار مه آلود جابر



اشاره

دوست قدیمی ام یکی از روان‌پزشکان حاذق است. او علاوه بر داشتن مسئولیت در آسایشگاه دولتی، با یکی از همکارانش از سال‌ها پیش کلینیک روانی خصوصی دایر کرده است و از نقاط مختلف کشور به آنجا مراجعه می‌کنند.

عصر یکی از روزهای اردیبهشت‌ماه در منزل شخصی او که در حومه شهر واقع است، در ایوان خانه‌اش نشسته بودیم و چایی می‌خوردیم. آن روز جمعه بود. نسیم ملایمی می‌وزید و از سمت درخت‌زارها بوی علف و گل‌های سرخ انبوه را به همراه می‌آورد. آن روز دوست روان‌کاوم که ده‌ها مقاله در مجلات معتبر داخل و خارج کشور به چاپ رسانده بود و از علاقه‌ام به داستان و مباحث روان‌شناسی خبر داشت، پوشه‌ای را به من داد و گفت:

- یک داستان نیمه‌کاره‌اس!

ظاهراً چند سال پیش یکی از بیماران بستری‌اش به خواست دوستم یادداشت‌هایی را نوشته بود و به‌زعم تشویق‌های فراوان، نوشتن را ادامه نداده بود.

- حالش نسبتاً خوب بود. دارو می‌خورد. مادر پیرش هم کسی غیر از او نداشت.

برای همین مرخصش کردیم!

راستش همان روز به موضوع علاقه‌مند شدم. دوست روان‌کاوم دست بُرد و از کتری پیرکس استکانم را پر کرد.

- روزی که نامه‌اش از توکیو رسید، باور نمی‌کردم خودش را به ژاپن رسانده باشد!

- ژاپن؟!

- بله! چون باور داشت گمشدگان او رفته‌اند ژاپن و او همان‌جا باید دنبال آن‌ها بگردد.

دوستم آهی کشید و ساکت ماند. انگار دوست نداشت بیشتر از آن حرف بزند. ساعتی بعد وقتی مشغول خوردن شام مختصری در همان ایوان بودیم، دکتر گفت:
- پوشه را ببرا بعضی جاهاش مثل داستان می مونه. آگه خوشت اومد، تکمیلش کن.
بعد بلافاصله افزود:

- هرچی هس همینه! انتظار هیچ توضیح و کمکی از من نداشته باش!
و به پوشه زردرنگ تمیز و پلاستیکی اشاره کرد.

نور چراغ‌های کم‌سوز سمت درخت‌زارهایی که در دل تاریکی ابتدای شب فرورفته بود، دیده می‌شد. هوا خنکای دل‌چسبی داشت و از دوردست، صدای پارس سگی به گوش می‌رسید.

جابر «پس از گرفتن بلیت اتوبوس رفت گوشه‌ی سالن. بسته‌ی قرص را از بغل کیف مشکی اش درآورد. دو قرص جدا کرد و با لیوانی آب بالا انداخت. هر دو گیجگاهش درست مثل قلبی ناآرام می‌تپید. آن سوی پنجره‌های سالن، باران ریزی می‌بارید و خیال بند آمدن نداشت. آمدنشست روی یکی از صندلی‌های فایبرگلاس قرمز رنگ که به‌ردیف پای دیوار ضلع غربی سالن بود. تلویزیون، مار پیتونی را نشان می‌داد که در حال بلعیدن غزال بود. چند مسافر از جمله سه سرباز خیره به صفحه‌ی رنگی تلویزیون بودند «آگه خودمو برسونم شاید مانع سفرشون بشم!».

زن جوانی با مانتوی سرمه‌ای چتر به‌دست از در بیرون رفت. سرش منگ بود و اندکی تب داشت اما او سی و دو ساله بود و هیكل ورزیده‌ای داشت. اغلب کوه می‌رفت. زن جوان و ثروتمندش از او کوچک‌تر بود و صاحب ملک و ویلا و همه دارایی‌هایی بود که از عمویش به ارث برده بود. «فلور» گفت:

- حالت خوب می‌شه. بعد بی سروصدا می‌ذاریم می‌ریم از اینجا!

و او یادش آمد که؛ «من حالم خوبه. ما هیچ‌جا نمی‌ریم عزیزم!»

فلور در حالی که از کنار پنجره چشم‌انداز پردرخت را نگاه می‌کرد، شیرهویش را آرام‌آرام می‌نوشت و تبسیمی چهره‌اش را روشن کرده بود. در واقع او اغلب حرف‌هایش را بی‌صدا می‌گفت. دلش نمی‌خواست دنبال زنش راه بیفتد و به سرزمین ناشناخته‌ای برود. عمومی زنش کارخانه‌ی چوب‌بری داشت و او از صدای رنده‌ها و اژه‌ها بیزار بود.

«عمو اسحاق» سالی یک بار می‌آمد و به باغش سر می‌زد. باغ نزدیک شهر ساحلی بود. عمو اسحاق با دختری جوان که بیست سال از او کوچک‌تر بود، اوایل پاییز می‌آمد و